

شدن

میشل اوباما

ترجمه
دکتر غنی سلامی

ویراستار
مهدی سجودی مقدم



اوباما، میشل، ۱۹۶۴ - م. Obama, Michelle
شدن/میشل اوباما : ترجمه علی سلامی : ویراستار مهدی سجودی مقدم.
تهران: مهر اندیش، ۱۳۹۷.

۵۷۰ ص: مصور.
۹۷۸-۶۰۰-۶۳۹۵-۷۱-۵

Becoming.c2018.

ب ۱۳۹۷ م ۹/الف ۹۰۹ E

۹۳۷/۹۳۲۰۹۲

۵۴۸۱۸۴۴



در این کتاب از «نشانه درنگ» که با علامت «،» مشخص می‌شود، استفاده شده است. «نشانه درنگ» نویسه مناسبی است که به جای گول نابجا می‌نشیند و بسیاری از دشواری‌های خواندن درست متن فارسی را نیز برطرف می‌کند.



شدن

میشل اوباما.

ترجمه دکتر علی سلامی.

ویراستار: مهدی سجودی مقدم.

صفحه آرایشی: مهراندیش. چاپ: بهمن، ۱۳۹۷.

چاپ: قشقایی. ۵۰۰ نسخه.

قیمت: ۷۲۰۰۰ تومان. شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۳۹۵-۷۱-۵.

شماره انتشار: ۱۵۰.



هرگونه خلاصه نویسی، تکثیر و یا تولید مجدد این کتاب، به صورت کامل و یا بخشی از آن، اعم از چاپ، کپی، فایل صوتی یا الکترونیکی بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و موجب پیگرد قانونی است.

انتشارات مهراندیش

خیابان ابوریحان، نرسیده به خیابان جمهوری، کوچه رازی، بن بست مینا، شماره ۴.

تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۸۹۳۶۵ - ۰۹۱۹۷۲۸۱۱۶۹ - ۰۹۱۲۵۵۹۱۶۰۲

www.mehrandishbooks.com mehrandishpub@gmail.com

@mehrandishbooks www.ketab.ir/mehrandishbooks



فهرست

۷.....	پیشگفتار
۱۳.....	من شدن
۱۵.....	فصل ۱
۳۳.....	فصل ۱
۵۰.....	فصل ۳
۶۳.....	فصل ۴
۷۵.....	فصل ۵
۹۳.....	فصل ۶
۱۱۱.....	فصل ۷
۱۲۲.....	فصل ۸
۱۱۱.....	ما شدن
۱۲.....	فصل ۹
۶۵.....	فصل ۱۰
۱۸۱.....	فصل ۱۱
۲۰۳.....	فصل ۱۲
۲۱۶.....	فصل ۱۳
۲۳۴.....	فصل ۱۴
۲۵۳.....	فصل ۱۵

۲۷۵	فصل ۱۶
۳۰۰	فصل ۱۷
۳۲۷	فصل ۱۸
۳۳۷	بیشتر بدان
۳۳۸	فصل ۱۹
۳۶۲	فصل ۲۰
۳۸۴	فصل ۲۱
۴۰۵	فصل ۲۲
۴۲۵	فصل ۲۳
۴۶۴	فصل ۲۴
۴۹۹	پسگفتار
۵۰۵	فهرست اسامی، مکان‌ها و موضوعات
۵۱۹	تصاویر

به عشق‌های زندگی من

مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه بودم، آر.های ساده بودند. دلم می‌خواست یک سگ داشته باشم. دلم می‌خواست خانه‌ای داشته باشم که داخلش پله باشد - دوطبقه برای یک خانواده. به دلیلی نامشخص دلم می‌خواست به حیاتی که اتومبیل بیوکا دودر که باعث شادی و مباحثات پدرم بود، یک استیشن واگن چهاردر داشته باشم. عادت داشتم به همه بگویم وقتی بزرگ شدم، دلم می‌خواهد رنک اطفال شوم. چرا؟ چون عاشق این بودم که دوروبر بچه‌های کوچک باشم و فوراً متوجه شوم که بزرگ‌ترها از شنیدن این پاسخ خوشحال می‌شوند. آه، یک پزشک! چه انتخاب خوبی! در آن روزها مویم را دم‌اسبی درست می‌کردم و برای برادر بزرگ‌ترم رئیس‌بازی در می‌آوردم و تمام تلاشم را می‌کردم تا در مدرسه نمره الف بگیرم. خیلی بلندپرواز بودم، اما واقعاً نمی‌دانستم چه هدفی را در زندگی دنبال می‌کنم. حالا فکر می‌کنم این یکی از سبک‌ترین و پشیمانی‌آمیزترین اهدافی است که بزرگ‌ترها از بچه‌ها می‌پرسند: وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چه کاره بشی؟ انگار بزرگ شدن محدودیت زمانی دارد. انگار در یک برهه از زمان در زندگی‌ات برای خودت کسی می‌شوی و کار تمام است.

تا حالا در زندگی‌ام وکیل بوده‌ام. معاون یک بیمارستان بوده‌ام و مدیر یک سازمان غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کند تا شغل درست و حسابی برای

خود دست و پا کنند. در یک دانشکده حسابداری که عمدتاً دانشجوی سفیدپوست می‌پذیرفت، دانشجو بودم. در هر اتفاقی که فکرش را کنید، فقط یک زن بودم، یک زن سیاه‌پوست آمریکایی. عروس بودم، زنی که تازه مادر شده و بسیار مضطرب بود، دختری که غم و غصه تاروپودش را از هم گسیخته بود؛ و تا همین چند وقت پیش بانوی اول ایالات متحده آمریکا بودم. شغلی که عملاً شغل نیست، اما امتیازی فوق‌العاده و غیرقابل تصور در اختیار من گذاشت. گاهی مرا به چالش کشید و تحقیر کرد. گاهی مرا بالا برد و به پایین انداخت. کم‌کم دارم متوجه می‌شوم طی چند سال گذشته چه اتفاقی افتاد. از زمانی که در سال ۲۰۰۶ شوهرم برای اولین بار درباره شرکت در انتخابات ریاست جمهوری صحبت کرد تا صبح سرد زمستان امسال که همراه ملانیا ترامپ به وارلیمین شدم و همراه او برای شرکت در مراسم تحلیف شوهرش شرکت کردم. عجیب و غریب بود.

وقتی بانوی اول هستی، آن‌ها بدترین و بهترین حالت‌هایش را به تو نشان می‌دهد. به خانه‌های شخصی کسانی که کم‌کم مالی جمع می‌کنند، خانه‌هایی که بیشتر به موزه‌های هنری شباهت دارند، خانه‌هایی که در آن حمام‌ها از جواهر ساخته شده‌اند. خانواده‌هایی را دیده‌ام که دارندار خود را در تندباد کاترینا^۱ از دست داده بودند، اشک می‌ریختند و خدا را شکایت می‌کردند که تنها یک اجاق و یخچال سالم برایشان باقی مانده بود. با مردمی برخورد کرده‌ام که سطحی‌نگر و دورو بودند و کسان دیگری مثل معلم‌ها و همسران افسران و بسیاری کسان دیگر که روحشان چنان ژرف و نیرومند بود که مرا به حیرت می‌انداخت. با کودکانی برخورد کرده‌ام. کودکان بسیاری در سراسر جهان. که مرا می‌خوانند، وجودم را از امید سرشار می‌کنند و خوشبختانه وقتی در خاک و خُل یک باغ به دنبال چیزی می‌گردیم، می‌توانند مقام مرا فراموش کنند.

از زمانی که برخلاف میلم وارد زندگی اجتماعی شده‌ام، مرا یا به‌عنوان

1. Melania Trump.

2. Hurricane Katrina.

قدرتمندترین زن جهان تحسین کرده‌اند و یا به‌عنوان یک «زن سیاه‌پوستِ خشمگین» مورد تحقیر قرار داده‌اند. همیشه دلم می‌خواست از این عیب‌جویان بپرسم کدام بخش از این عبارت بیش از همه برایشان مهم است: «خشمگین» یا «سیاه» یا «زن»؟ برای گرفتن عکس با کسانی لبخند می‌زدم که شوهرم را در تلویزیون ملی با وحشتناک‌ترین القاب خطاب می‌کردند و با این‌حال یک عکس یادگاری برای شوه‌ر می‌خواستند. در مورد کثیف‌ترین بخش‌های فضای مجازی شنیده‌ام که همه -یر مرا زیر سؤال می‌برند تا این حد که من مرد هستم یا زن. یکی از نمایندگان فعلی کنگره اس‌س‌را سخره کرده است. رنجیده‌خاطر شدم. خشمگین شدم؛ اما بیش از همه، سعی کردم بخندم و به روی خودم نیاورم.

چیزهای زیادی هست که دربارهٔ آمریکا نمی‌دانم، دربارهٔ زندگی، دربارهٔ اینکه آینده آبستن چه حوادثی خواهد بود؛ اما خودم را خوب می‌شناسم. پدرم، فریزر^۱، به من آموخت سخت کار کنم، همیشه بخندم، و سرِ قولم بمانم. مادرم، ماریان^۲، به من نشان داد چگونه برای خردم تر کنم و نظر خودم را بیان کنم. در آپارتمان محقرمان، در بخش جنوبی شهر، آن‌ها باهم به من کمک کردند ارزش سرگذشتِ خودمان، سرگذشتِ خودم و سرگذشتِ بزرگ‌تر کشورم را ببینم. حتی وقتی زیبا یا کامل نیست، حتی وقتی بیش از آنچه بخوابم، واقعی است. سرگذشت تو چیزی است که داری و برای همیشه خواهی داشت. چیزی است برای داشتن.

هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، محلی با ده‌ها راه‌آوان، آن‌قدر زیاد که نمی‌توانی آن‌ها را بشماری - علاوه بر آسانسورهای زیاد. یک راه حل بازی بولینگ و یک گل‌آرایی داخل کاخ. در رختخوابی می‌خوابیدم که با پالتو ایتالیایی تزئین شده بود. غذایمان را تیمی از سرآشپزهای طراز اول جهان مهیا می‌ساختند و پیشخدمت‌هایی حرفه‌ای، که از افرادِ رستوران‌ها و هتل‌های پنج‌ستاره زبده‌تر بودند، آن را سرو می‌کردند. مأموران مخفی پلیس، مجهز به گوشی‌های شنود و اسلحه و

1. Fraser.
2. Marian.

چهره‌های کاملاً سرد و بی‌روح، بیرون در اتاق ما می‌ایستادند و نهایت تلاش خود را می‌کردند که از زندگی خصوصی و خانوادگی ما بیرون بمانند. بالاخره به آن عادت کردیم، به شکوه و عظمت خانه جدیدمان و همچنین به حضور آرام و دانمی دیگران. کاخ سفید جایی است که دو دختر ما در راهروها توپ‌بازی می‌کردند و در چمن جنوبی از درختان بالا می‌رفتند. در اینجا باراک تا دیروقت بیدار می‌ماند و گزارش‌های اطلاعاتی و دست‌نویس‌های سخنرانی‌ها را در اتاق تریتی بررسی می‌کرد. من روی بالکن ترومن می‌ایستادم و گردشگرانی را نظاره می‌کردم که از خود عکس می‌گرفتند و از لای حصار آهنی به داخل سرک می‌کشیدند و سعی می‌کردند حدس بزنند داخل کاخ سفید چه خبر است. روزها می‌شد که این واقعیت مرا خفه می‌کرد که پنج‌های اتاق‌هایمان باید به دلایل امنیتی بسته نگه داشته می‌شد، و اینکه نمی‌توانستیم هوا را تازه تنفس کنیم بی‌آنکه قشقرقی به پا شود. گاهی می‌شد که از دیدن گل‌های ماسولیا که بیرون شکوفه داده بودند، به حیرت می‌افتادم و همین‌طور از هیاهوی فعالیت دولت و شکوه یک استقبال نظامی. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها بود که سیاست‌حسی از نفرت در من ایجاد می‌کرد؛ و لحظاتی بود که زیبایی این کشور و مردمانش چنان مرا مبهوت خود می‌ساخت که نفسم در سینه حبس می‌شد. بعد همه چیز تمام شد. حتی اگر پایان این زنجیر را پیش‌بینی کنی، حتی وقتی واپسین هفته‌ها سرشار از خداحافظی‌های عامیانه باشد، خود آن روز هنوز گنگ است. دستی روی کتاب مقدس قرار می‌گیرد و سانس قرار می‌شود. اسباب و اثاثیه یک رئیس‌جمهور به خارج منتقل می‌شود، درحالی‌که اسباب و اثاثیه رئیس‌جمهور دیگر به داخل منتقل می‌گردد. در عرض چند ساعت کمد‌ها خالی و دوباره پر می‌شوند. درست به همین سادگی، آدم‌های جدید روی بالش‌های جدید می‌خوابند - خلق و خوی‌های نو و رویاهای نو. وقتی همه چیز به پایان می‌رسد، وقتی برای واپسین بار از در همان معروف‌ترین خانه به بیرون گام برمی‌داری، تازه باید دوباره به هزار شکل مختلف خود را بیایی.

پس اجازه بدهید از همین جا شروع کنیم با اتفاقی که مدتی، نه خیلی وقت پیش، رخ داد. در خانه آجرقرمزی بودم که خانواده‌ام به تازگی به آنجا نقل مکان کرده بودند. خانه جدید ما حدود دو مایل از خانه قدیمی ما فاصله دارد، در محله‌ای خلوت، تازه داریم جا می‌افتیم. در اتاق نشیمن اسباب‌و اثاثیه ما طوری چیده شده که در کاخ سفید چیده شده بود. در همه‌جای خانه یادگارهایی وجود دارد که به ما یادآوری می‌کند همه این اتفاقات واقعی بوده است - عکس‌های خانوادگی در کسب‌یوید، ظروف سفالی دست‌ساز که دانشجویان بومی آمریکایی به من هدیه دادند و کتابی که من و ناندلا برایم امضا کرده است. آنچه در مورد این شب عجیب به نظر می‌رسد این بود که همه رفته بودند. باراک در سفر بود. ساشا با دوستانش بیرون بود. مالیا در ویوک کار و زندگی می‌کند و آخرین سال بین دبیرستان و رفتن به دانشگاه را می‌گذراند. فقط من به دم، دو سگ، و یک خانه خموش و خالی که در طی هشت سال گذشته شبیه آن را ندیده بودم.

گرسنه بودم. از اتاق خوابم سرچ‌شد و از پله‌ها پایین رفتم و سگ‌ها پشت سر من راه افتادند. در آشپزخانه در یخچال باز کردم. یک لقمه نان گیر آوردم، دوتکه از آن را خندم و در تستر گذاشتم. در کابینت را باز کردم. یک بشقاب بیرون آوردم. می‌دانم گفتنش عجیب است، اما برداشتن بشقاب از روی میز به آشپزخانه، بی‌آنکه اول کسی اصرار کند که آن را برایم بردارد، و اینکه تک‌وتنها بایست و منتظر بمانم که نان در تستر برشته شود، این احساس را در من بیدار می‌کرد که به همان زندگی که از آن آمده بودم، برگشته‌ام. یا شاید هم این زندگی جدید من است که چیزی را این‌گونه اعلام می‌کند.

سرآخر، فقط نان تست درست نکردم؛ تست پنیری درست کردم و بین آن پنیر چدار گذاشتم. بعد بشقابم را به حیاط خلوت بردم. فقط رفتم. پاهایم برهنه بود و یک شلوارک به پا داشتم. بالاخره سرمای زمستان بساطش را جمع کرده بود. گل‌های زعفران کم‌کم در امتداد دیوار پستی از بسترشان بیرون زده بودند. هوا بوی بهار می‌داد. روی پله‌های ایوان نشستم و گرمای آفتاب را احساس کردم که هنوز

تخته‌سنگ زیر پایم را گرمی می‌بخشید. جایی در دوردست سگی پارس کرد و سگ‌های من مکشی کردند و به صدای آن گوش دادند. برای لحظه‌ای گیج به‌نظر می‌رسیدند. به‌نظرم رسید که این صدایی ناخوشایند برای سگ‌ها بود؛ با توجه به اینکه ما همسایه نداشتیم، چه رسد به سگ‌های همسایه در کاخ سفید. وقتی سگ‌ها شروع به گشتن در محوطه حیاط کردند، من در تاریکی نان تُستم را خوردم و با تمام واد احساس تنهایی کردم. به نگهبانانی که با اسلحه در فاصله کمتر از صد یاردی مقبلاً کهبانی در گاراژ ما نشسته بودند، فکر نمی‌کردم، یا این واقعیت که نمی‌توانم بدون مأموران امنیتی در خیابان قدم بزنم. درباره رئیس جمهور جدید یا رئیس جمهور قبلی هم فکر نمی‌کردم.

در عوض به این فکر می‌کردم که چگونه چند دقیقه بعد به درون خانه‌ام برگردم، بشقابم را از طرف جنوبی بشویم و به رختخواب بروم و شاید پنجره‌ای را باز کنم تا بتوانم هوای بهاری را احساس کنم - چقدر این کار دلپذیر بود! همچنین به این فکر می‌کردم که این آرایش فرصت‌آفرین‌العاده برایم ایجاد می‌کرد تا ببیندیشم. به‌عنوان بانوی اول، به پایان یک هفته پرمشغله می‌رسیدم و لازم بود به‌خاطر آورم چگونه این هفته شروع شده بود. دخترهایم که با عروسک‌های پالی پاکت وارد کاخ سفید شده بودند، و با پتویی به نام بلنکی روبرو شده‌اند، بازی به نام تایگر، حالا نوجوان بودند، زنان جوانی که برای خود برنامه و دیدگاه داشتند. همسر من حالا دارد خود را با زندگی بعد از کاخ سفید منطبق می‌سازد و استراتژی می‌کند؛ و من اینجا، در این مکان جدید، هستم و حرف‌های زیادی برای گفتن دارم.